

اپرای عشق

بر اساس داستان شیخ صنعان فریدالدین عطار

بهر روز غریب پور

او ورتور: با کُر عظیم و تصاویر پرواز ده‌ها پرنده که بر دیوارها نمایش داده می‌شود و دست
آخر بر دیوار صحنه جمع شده و به تدریج به تصویری از نقاشی میکلا آنژ و فقط تصویر دو دست
خدا و انسان مبدل می‌شود.

کُر:
ای خدا از عاشقان خشنود باد
عاشقان را عاقبت محمود باد
عاشقان را از جمالت عید باد
جانشان در آتشت چون عود باد
دست کردی دلبرا در خون ما
جان ما زین دست خون‌آلود باد
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق
آن دعا از آسمان مردود باد

خواب اول: مجلس بزمی در کاخی رومی.

دختر ترسا ناظر بر مجلس و پشت به تماشاگران، بر اریکه‌ای باشکوه نشسته و موهای بلندش از پشت اریکه آویخته شده‌است. رقصندگان در حال رقصند و ساقیان با سینی‌های پر از جام‌های شراب آنها را همراهی می‌کنند. ابتدا شیخ صنعان دیده نمی‌شود اما به تدریج و با اوج‌گیری رقص او از جلوی اریکه ظاهر شده و مفتون به دختر ترسا خیره می‌شود و با بی‌اعتنائی او پا پس می‌گردد و در پناه ستونی از نو به او خیره می‌شود. اطرافیان دختر ترسا رفتارشان با او همچون یک ملکه است.

رقصندگان:
برخیز بیا ای ساقیا
کین دم بود ما را روا
کو ناروا کو ناروا
شادی کنیم در بتکده
بگشا در آن میکده
کارزد خمار و خمر ما
ای دشمن شرم و حیا
خندان بیا ای ساقیا

ساقی - در حال گرداندن سینی: مست از کجا شرم از کجا؟

ساقی دیگر: ور شرم داری یک قدح....

رقصندگان:
بر شرم افشان ساقیا
ای جان جان، جان جان ما
جانان ما، خمار ما خمار ما

به سوی شیخ متمایل می‌شوند و او را به جمع خود دعوت می‌کنند.

بر چه گذارویی مکن
دستار در آتش فکن
شادی بکن در بتکده
مست از کجا شرم از کجا

دخترترسا - شیخ را با اشاره‌ی دست به خوردن فرمان می‌دهد:

اول بگیر آن جام مه

خطاب به ساقی:
بر کفهی آن پیر نه
چون مست گردد پیر ده
رو سوی مستان ساقیا

شیخ - مرده و سرگردان و در حال خزیدن به گوشه‌ای:

ای عشق چون آتشکده
در نقش و صورت آمده
بر کاروان دل زده
گلزار و باغ عالمی
چشم و چراغ عالمی
هم درد و داغ عالمی
آیم کنم جان را گرو
گوئی مده زحمت برو
خدمت کنم تا وا روم
گوئی که ای ابله بیا
ای عشق پیش هر کسی
نام و لقب داری بسی
من دوش نام دیگر
کردم که: درد بی دوا
آتش زدی در عود ما
نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما
دام دل خمار ما
پا وامکش از کار ما
بستان گرو دستار ما

رقصندگان:

ای جان جان جان ما
جانان ما خمار ما خمار ما

**رقصندگان ناپدید می‌شوند. ارا به‌ای جنگی با شماری از سرداران مسلح می‌گذرند و خشمناک
شیخ را مورد خطاب قرار می‌دهند.**

سرداران:

در نگر در روی گورستان به چشم اعتبار
ما برآریم از وجود تو دمار
می‌بریمت از قعر چاه و بند و زندان سوی دار
نیستی در نزد ما تو شیخ یا شیخ کبار

جلادی ظاهر می‌شود.

جلاد:

می‌بریمت سوی دار

شیخ:

من چه کردم تا تو بردارم کنی؟
سر بُری و سرنگونسارم کنی؟

به سوی دختر ترسا رفته و زانو می‌زند.

شیخ:

من چنین حیران و غمناک از توام
خاک بر سر بر سر خاک توام

جلاد:

بر جمال گل که دستی زد در این گلزار تنگ؟
تا که گلزاری نکرد از خون دستش زخم خار

ارابه این بار از سوئی که خارج شده است وارد می‌شود.

سرداران:

هست بنیادی که عمرت راست بر **کردار باد**
کی بُود بر باد **آخر** هیچ بنیاد استوار؟

جلاد به سوی او می آید و بر فرق او ضربه‌ای می‌زند اما شیخ از این ضربه آسیبی نمی‌بیند و در آنی اریکه به هوا رفته اثری از آن عمارت و نشانه‌ها و جلاد نمی‌ماند.

سالکی پیر ظاهر می‌شود:

از بد پشیمان می‌شوی
الله‌گویان می‌شوی
آن دم ترا او می‌کشد
تا وا رهند مر ترا
از جرم ترسان می‌شوی
وز چاره پرسان می‌شوی
آن لحظه‌ی ترساننده را
با خود نمی‌بینی چرا

من در جحیم اولی‌ترم
جنت نشاید مر مرا
چون هر کسی در خورد خود
یاری گزید از نیک و بد
ما را دریغ آید که خود
فانی کنیم از بهر لا

شیخ:

گر چشم تو بر بست او
چون مهره‌ای در دست او
گاهی بغلطاند چنین
گاهی ببازد در هوا
این سو کشان سوی خوشان
و آن سو کشان با ناخوشان
یا بگذرد یا بشکند
کشتی در این گرداب‌ها

سالک:

گردبادی شدید می‌وزد. شیخ در درون قایقی توفان زده این سو و آن سو می‌دود... بادبان قایق پاره شده و با صدائی مهیب موجی شیخ و قایق را در کام امواج می‌برد... دختر ترسا و سپس شیخ صناعان بر پهنه‌ی دریا ظاهر می‌شوند.

دختر ترسا:

بگریز ای میر اجل
از ننگ ما از ننگ ما
زیرا نمی‌دانی شدن
همرنگ ما هم‌رنگ ما
سالم نم‌اند یک رگت
بر چنگ ما بر چنگ ما
اول شرابی درکشی
سر مست گردی از خوشی
بی‌خود شوی آنگه کنی
آهنگ ما آهنگ ما
زین باده می‌خواهی برو
اول تنک چون شیشه شو
چون شیشه گشتی بر شکن
بر سنگ ما بر سنگ ما

صدای شکستن شیشه‌ها و فروریختن آوار!

باد دختر ترسا را با خود می‌برد. شیخ ناله‌کنان بر زمین می‌افتد... از جای جای زمین شعله‌های آتش سر می‌کشد. شیخ نالان بر می‌خیزد.

شیخ:

بی‌خویش شدم چنانکه هرگز
با خویش دگر نخواهم آمد
در عشق چنان شدم که کس را
زین پس به نظر نخواهم آمد

شروع به سماع می‌کند.

پر سوخته بادم ار درین راه
چون مرغ سحر نخواهم آمد
در سوختگی چو آتشم من
زین سوخته تر نخواهم آمد
چون نیست شدم مرا چه باکست؟
گر خواهم و گر نخواهم آمد...

شیخ در میانه‌ی آتش چرخ می‌زند و ناگهان در آتش فرو رفته و با صدائی مهیب ناپدید می‌شود... تاریکی همه جا را فرا می‌گیرد. با صدای خروس‌ها از دور و نزدیک نوری می‌تابد و شبستان مسجدی دیده می‌شود... شیخ با شمعی در دست سرگشته و حیران به دنبال دختر ترساست که گاه پیدا و سپس ناپیدا می‌شود... تصویر دو چشم زنانه‌ی بی‌نهایت زیبا در عمق شبستان دیده شده و آنها نیز ناپدید می‌شوند.

هر دو چشمش فتنه ی عشاق بود
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
مردم چشمش چو کردی مردمی
صید کردی جان صد صد آدمی

شیخ:

دو مرید جوان آهسته وارد شده و او را می‌پایند. شیخ متوجه حضور آنان شده و خطاب به آنها و شگفت زده حال خود را بیان می‌کند.

همچو شمع از سوختن خوابم نماند
بر جگر جز خون دل آیم نماند
همچو شمع از تفت و سوزم می‌کشند
شب همی سوزند و روزم می‌کشند

شیخ:

دیوانه‌وار خارج شده و هنگام خارج شدن می‌خواند.

یارب این چندین علامت امشبست
یا مگر روز قیامت امشبست
یا از آهم شمع گردون مرده شد
یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شیخ:

مرید یک: رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
این چه عشقست این چه درد است این چه کار؟

شیخ دوباره و سرگشته‌تر از پیش وارد می‌شود.

شیخ: عقل کو تا علم در پیش آورم؟
یا به حیلت عقل در پیش آورم؟

مرید دو: آی آی ای شیخ کبار
خیز این وسواس را غسلی بر آر

شیخ: وای وای ای وای از خون جگر
کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر

مرید یک: آی آی ای دانای راز
خیز خود را جمع کن اندر نماز

شیخ: کو کو کو محراب روی آن نگار
تا نباشد جز نماز هیچ کار...

مرید دو: آه آه هر کسی که زین خیر آگاه شد
گوید این پیر... این چنین گمراه شد

شیخ: من بسی فارغ شدم از نام و ننگ
شیشه‌ی سالوس بشکستم به سنگ

مریدان حیرت‌زده چند گامی به دنبال او می‌روند اما صدای ناله‌های شیخ و سوز و گداز او آنها را از ادامه دادن پشیمان کرده و بی‌صدا بر سر و روی خود کوبیده و می‌گریند.

خواب دوم: دریای طوفانی و قایقی که بر امواج خروشان پیش می‌رود و شیخ در درون قایق ایستاده است و در ساحل دختر ترسا را که می‌بیند مشتاقانه بر وی آغوش می‌گشاید.

شیخ:

گر سیل عالم پر شود
هر موج چون اشتر شود
مرغان آبی را چه غم
تا غم خورد مرغ هوا
این باد اندر هر سری
سودای دیگر می‌پزد
سودای آن ساقی مرا
ای موسی عمران بیا
بر آب دریا زن عصا

دختر ترسا:

اکنون بگویم سیر جان
در امتحان عاشقان
از قفل و زنجیر نهان
هین گوش‌ها را برگشا
کی برگشائی هوش را
کو گوش مر مدهوش را
من مغلطه خواهم زدن
اینجا روا باشد دغا

شیخ:

من عاشقان را در تیش
بسیار کردم سرزنش
با سینه‌ی پر غل و غش
بسیار گفتم ناسزا

دختر ترسا:

پیش از تو
خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بس برطپیدند و نشد
درمان نبود الا رضا

شیخ:

چون بر نمی‌گردد سرت؟
چون دل نمی‌جوشد ترا؟

دختر ترسا:

نی نی برو، مجنون برو
خوش در میان خون برو
از چون مگو، بی چون برو
چون عشق را سر فتنه‌ای
پیش تو آید فتنه‌ها

شیخ:

آخر نگوئی تا کجا؟

دختر ترسا:

ای آب و ای آتش بیا
ای وادی دریا بیا

شیخ:

بنگر که در خون می‌روم

دختر ترسا:

چون تو هوا را بشکنی
پا بر هوا نه هین بیا

شیخ خود را بر زمین می‌بیند و بیکرانه‌ی بیابان.

شیخ:

سیل سیاه شب برد
هرجا که عقلست و خرد
ز اب تو چرخ می‌زنم
مانند چرخ آسیا

دختر ترسا:

هرکس فریباند مرا
تا عشر بستاند مرا

شیخ:

لبیک لبیک ای کرم
سودای تست اندر سرم
از زعفران روی من
رو می‌بگردانی چرا؟
هم من که **دل‌تنگت** کنم

دختر ترسا:

سرسبز و **گل‌رنگت** کنم
پا بر هوا نه هین بیا

بار دگر رقص کنان
بی‌دل و دستار بیا

رعد و برقی می‌زند و باران فقط بر شیخ فرو می‌ریزد. دختر ترسا در پناه چتری از نوع سایه‌اندازهای رومی که توسط حواریون او گرفته شده‌است به سماع شیخ چشم می‌دوزد.

شیخ:
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
من به روز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند
از برای امشبم می‌ساختند

**خواب به پایان رسیده‌است اما صدای امواج شنیده می‌شود.
در شبستان مسجد مریدان دور شیخ حلقه زده‌اند.**

شیخ:
می‌باید رفت سوی روم زود
تا شود تدبیر این معلوم زود

آهسته و با خود –

کز حرم در رومم افتادی مقام
سجده می‌کردم بُتی را بر دوام

مرید کهنسال:
آی ای شیخ تو خوابی دیده‌ای
کین چنین دیوانه و شوریده‌ای

شیخ:
های من آگه نیم پنداری
تا که خوابم بود یا بیداری
من ندانم کان به مستی دیده‌ام
یا به هشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عجب‌تر حال نبود در جهان
حالتی نه آشکارا نه نهان
نه توانم گفت و نه خاموش بود

دختر ترسا از عمق شبستان می گذرد و شیخ به هیجان می آید-

نه زمانی محو می گردد ز جان
نه ازو یک ذره می یابم نشان
من چو او را دیده یا ندیده‌ام
در میان این و آن شوریده‌ام

- بر می خیزد -

می بیاید رفت سوی روم زود
تا شود تدبیر این معلوم زود

مرید کهنسال: لعاب فلک شعده باز است چه تدبیر
چون قصه‌ی عشق تو دراز است چه تدبیر

شیخ: عاشق آتش بر همه خرمن زند
اره فرقیش نهند او تن زند
درد و خون دل بیاید عشق را
قصه‌ی مشکل بیاید عشق را

مرید کهنسال: هر که را در عشق محکم شد قدم
درگذشت از کفر و از اسلام هم

مریدی جوان: چون ترا این کفر وین ایمان نماند
این تن تو گم شد و این جان نماند

شیخ: عشق مغز کائنات آمد مدام
لیک نبود عشق بی‌دردی تمام

مریدان راه را بر او می بندند و بر سرش فریاد می زنند تا بلکه او را پشیمان کنند.

مرید کهنسال: چون به ترک جان بگوید عاشقی
خواه زاهد باش خواهی فاسقی

مریدی دیگر:
ای گرفته بر سگ نفست خوشی
در تو افکنده ز شهوت آتشی

دیگری:
تیرگی دیده و **کری** گوش
پیری و نقصان عقل و **ضعف** هوش

شیخ - جمع را می شکافد -

گشتم از خوبی او بی هوش من
تا سحرگه بوده‌ام مدهوش من

مرید کهنسال به پای او می افتد.

مرید کهنسال:
زاهدا، شیخا، بزرگا
عیب پاکان زود بر مردم هویدا می شود

شیخ:
در دلم تا برق عشق او بجست
رونق بازار زهد من شکست
خنجر خونریز او خونم بریخت
ناوک مژگان او جانم بخت

دختر ترسا از نو بر او ظاهر می شود.

دختر ترسا:
مشتری را خرقة از سر برکشیم
زهره را تا حشر گردانیم مست

شیخ - دوباره به هیجان می آید -

بی‌جهت در رقص آئیم از الست؟
عزم آن دارم که امشب نیم‌مست
پای‌کوبان کوزه‌ی دُردی به دست
سر به بازار قلندر برنهم
پس به یک ساعت ببازم هرچه هست
پرده‌ی پندار می‌باید درید
توبه‌ی تزویر می‌باید شکست

در حال سماع از حلقه‌ی مریدان بیرون می‌زند و خارج می‌شود. همه مات و متحیرند.

مرید ۱: هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان کشف هم اسرار داشت

مرید ۲: موی بشکافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات قوی

مرید کهنسال: خلق را **فی‌الجمله** در شادی و غم
مقتدائی بود در عالم علم

– لحنش را عوض می‌کند تا مریدان را هشدار بدهد.

بس بزرگان را که کشتی کرد خُرد
بس که در گرداب او افتاد مُرد

مریدی جوان زار می‌گیرد:

این چنین روزی که جانم کرد ریش
هرگزم نامد به عمر خویش پیش

بتخانه‌ای رومی. راهبانی در جوار دختر ترسا در حال دعا و ثنای بت‌ها هستند. شیخ در گوشه‌ای به تماشا ایستاده‌است و مناسکی به‌جانمی آورد. دختر ترسا ناگهان متوجه او شده و برمی‌خیزد.

دختر:

– خطاب به شیخ –

گر بگویی عاشقم هست امتحان

.....

سر مپیچ و رطل مردان را بنوش
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل
یا درآ در دیگ ما با ما بجوش
گر نمی‌خواهی که خردت بشکند
مرده شو با موج و با دریا مکوش

دختر ترسا دوباره به بت‌ها سجده می‌کند.

می‌خروشم لیکن از مستی عشق
همچو چنگم بی‌خبر من از خروش

شیخ:

با اکراه سجده می‌کند و به جمع آنها ملحق می‌شود.

راهبان:

برخاسته و او را در میان می‌گیرند –

آن مائی همچو ما دلشاد باش
در گلستان همچو سرو آزاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف
در گشاد دل چو عشق استاد باش
حاصل اینست ای برادر چون فلک
در جهان کهنه نوبنیاد باش

شیخ: - بیای دختر ترسا می افتد -

کفر آوردم که کافری را
از حلقه‌ی زلف تو گذر نیست
در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه‌روئی
در عالم عشق معتبر نیست
گفتند مریدان که؛ برو
تا به درش بگذری آخر
هیئات اگر باد شوم
روی دگر نیست

دختر ترسا و راهبان خارج می‌شوند و او را در بتکده تنها می‌گذارند. صدای بستن درهای آهنی شنیده می‌شود. شیخ هراسان می‌خواهد خارج بشود؛ خود را زندانی می‌بیند.

شیخ: حلقه بر در چون زخم؟
چون در برون دیار نیست
بشنو این... مشنو
که این اقرار با انکار نیست

قدیسی بر او ظاهر می‌شود.

قدیس: جمله اینجا روی بر دیوار جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست

شیخ: هر چه آمد، هیچ آمد
هر چه شد هم هیچ شد

قدیس: هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه
چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست
آنچه گم کردی تویی و آنچه می‌جوئی توئی
پس ز تو تا آنچه گم کردی ره بسیار نیست

شیخ:

راه وصلش چون روم
چون نیست منزلگه پدید

قدیس:

چون به جان فانی شدی
آسان به جانان ره بری
زانکه از جان تا به جانان
راه بس دشوار نیست

**قدیس ناپدید می‌شود. شیخ سرگردان است و از فرط خستگی بر زمین می‌افتد... پس از چندی
دری گشوده شده و شیخ از پافتاده را با خود می‌برد.**

.....

سرسرای دختر ترسا.

**این بار دختر ترسا براریکه و روبروی اوست. از سیما و جامه‌ی شیخ پیداست که مدتهاست در
روم است و طی این مدت دختر را ندیده‌است و هیجان‌زده است.**

دختر ترسا:

چون دمت سردست دمسازی مکن
پیر گشتی قصد **دل‌بازی** مکن

شیخ:

گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب
درجه‌م در روزنت چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیر پا
گر فرود آری بدین سرگشته سر

دختر ترسا: خشمگین بر می‌خیزد-

ای خرف از روزگار
ساز کافور و کفن کن شرم دار
این زمان عزم کفن کردن ترا
بهترم آید که عزم من ترا

شیخ:

آه آه گر بگوئی صد هزار
من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد
عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

می خواهد بسوی او برود اما غلامان راه را بر او سد می کنند.

شیخ:

روز گار من بشد در انتظار
گر بُودِ وصلی بیاید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم
بر سر کوی تو **جانبازی** کنم

راهبی پیر از جمع نزدیکان دختر ترسا جدا شده و بسوی او می آید.

راهب:

عشق ترسازاده کاری مشکل است

شیخ:

یارب این چندین علامت امشبست
یا مگر روز قیامت امشبست

راهب:

گوش دار؛ چار کارت **کرد باید** اختیار
پیش ازینت نیز گفتیم و نکردی هیچ کار

دختر ترسا:

بارها گفتم نکردی؛
سجده کن پیش بت و مصحف بسوز
خمر نوش و دیده را ایمان بسوز

راهب:

دست پاکت از اسلام بشست

شیخ مردد است و با سر تکان دادن جواب رد می دهد.

راهب:

هر که او هم رنگ یار خویش نیست
عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست

شیخ:

من زجان جان شکایت می‌کنم
من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید از او رنجیده‌ام
و ز نفاق سست می‌خندیده‌ام

دختر ترسا اشاره می‌کند که او را بیرون ببرند. غلامان شیخ را کشان کشان با خود بیرون می‌برند.

.....

**شبستان مسجد. مریدان ماتم گرفته در حال دعا و نیایشند.
دو مرید هراسان وارد می‌شوند.**

مرید ۱: شیخ... ایمان داد و ترسائی خرید
عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق دختر کرد غارت جان او

مرید ۲: سرنگون آویخته از دار او
دشمنی خونین خورد از نرگس رعناى او

مرید ۱: غرقه در خون و ضلال و کینه و آفات او

مرید ۲: اوفتاده‌ست در مفاک و بند و زنجیر و زندان او

مرید کهنسال در حال تمام کردن نوشته‌ای خطاب به شیخ صنعان است و پس از اتمام آن شروع به خواندن می‌کند.

مرید کهنسال: ای نفس تو شد گنه‌فزائی
کرمی بدو گشت ازدهائی
از جوع بپر گوی شهوت
شوریده مشو به شوربائی
افسرده شدیم و سرد گشتیم

از زمزمه‌ی دی خزانی
بازهر بیار و چاره‌ای کن
کز دست شدیم هین تو دانی
ما منتظر دم تو هستیم
باز آ که تو پیر مقتدائی
تا ساحل بحر و روضه‌ی ما
در پیش کنی و خوش برانی
و.... باز آئی و باز آئی

خواندن نامه را ناتمام گذاشته و آن را به دست یکی از دو مرید می‌دهد.

مریدان – نا امیدانه –

ای دل خون خور که آن چنان ماه
فارغ بود از غم چو مائی
دل خوش کُندی به مرحبایی
در بسته چهار گوشه زنار
از حلقه‌ی زلف دلبرایی

مریدان قاصد خارج شده و دیگران سر در گریبان فرو می‌کنند.

آه آه در نهاد هرکسی صد خوک هست
خوک باید سوخت یا زنار بست
در درون هرکسی هست این خطر
سر برون آرد چو آید در سفر

مرید کهنسال:

بتخانه‌ی رومیان .
شیخ و دختر ترسا روبروی هم ایستاده‌اند.

شیخ: خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

دختر ترسا: عشق از این بسیار کردست و کند
خرقه با زنار کردست و کند

شیخ: این همه خود رفت بر گوی اندکی
تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود
هرچه کردم بر امید وصل بود

دختر ترسا: گر مرد رهی چو رهروان باش
در پرده‌ی راز خود نهان باش
بنگر که چگونه ره سپردند
گر راهرویی تو هم چنان باش

شیخ: در عشق تو من توام، تو من باش
یک پیره‌نست، گو دو تن باش
جانا، همه آن تو شدم من
من آن توام، تو آن من باش

دختر ترسا: گر کشتن تو دهند فتوی
در کشتن خود بتاختن باش
منگر تو بدیده‌ی تصرف
نادیده درآ به آستان باش....

– ناگهان تغییر لحن داده و آمرانه –

خوک‌رانی کن مرا سالی مدام...
تا چو سالی بگذرد هر دو به هم
عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ

– به پای او میافتد –

هرچه گوئی بعد از این فرمان کنم
زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست
بت پرستیدم چو گشتم مست مست

رقصندگان وارد شده و شادمانه می خوانند و می رقصند.

رقصندگان:
عقل زبون گشت و خرد زیر دست
خرقه به خم در زد و زنار بست
رهزن اصحاب شد و بت پرست
نیست شد و هست شد و نیست هست
از خودی خویش به کلی برست

شیخ – به آنان ملحق می شود –

دست زنید ای صنمان دست دست
هست شود نیست شود نیست هست
تیر تو از چرخ برون جست جست
بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیمشب
زیر زبان گفته بدم پست پست

همه جا در تاریکی فرومی رود.

مرتعی در روم. شیخ صنعان در حال خوگبانی و انجام دستور دختر ترساست. دخترکی با شمایی شبیه به دختر ترسا و با تاجی کاغذین بر سر با جمع دوستانش وارد می‌شوند.

شیخ - زمزمه می‌کند -

این همه خود بگذرد و جان و دل
وا رهد از جور و ستم ای غلام

دخترک: چند کنی گفت و شنود ای غلام
خوک بران، خوب بران ای غلام

پسرکی با ترکه ضربه‌ای به او می‌زند -

از تو برآرم دمار ای غلام
می‌شنوی بانگ مرا ای غلام؟

یکی از آنها خود را به شکل گرگی در آورده و به خوک‌ها نزدیک شده و کودکانه می‌غرد.

همه دم می‌گیرند:

چند زنییم بانگ که زود ای غلام
گرگ ز پیش تو ربود ای غلام

دخترک: پیر خرف پس به کجا رفت ترا عقل و هوش
خوک بران، خوب بران ای غلام

شیخ جلوی آنها تعظیمی می‌کند و می‌خواهد دنبال خوک‌ها راه بیفتد اما بازی نمایشی کودکانه ادامه می‌یابد. دخترک بر تخته‌سنگی نشسته وانگار ملکه ایست که فرمان می‌دهد.

دخترک: وز جگر خوک کباب ای غلام
لعتبک پیر و خرف ای غلام

- همه از خنده ریشه می‌روند -

جام شرابی بیار
وز جگر خوک کبابی بیار
کر شده‌ای الکن و خاموش شدی ای غلام؟!

شیخ: در حال دور شدن -

گوا باشید ای مردم که من خود را فنا کردم
شدم بر بام بتخانه درین عالم ندا کردم

**هره و کرهی کودکان ادامه می‌یابد و شیخ دور می‌شود. مریدی که حکم قاصد را دارد شاهد
بخشی از این اتفاق است و با دور شدن شیخ با بغض می‌خواند.**

چون که اندر راه باشی ناتمام
کی رسد کارت به اتمام ای غلام؟

مرید:

با شتاب دور می‌شود.

.....
**در دوردست عمارت بتخانه دیده می‌شود. مریدی که تاکنون دیده نشده‌است در جمع مریدان
شیخ پر خاش کنان آنها را سرزنش می‌کند.**

...گر شما بودید یار شیخ خویش
یاری او از چه نگرفتید پیش؟
شرمتان باد شرمتان باد شرمتان باد
آخر این یاری بُود؟
حق‌گزاری و وفاداری بُود؟

مرید:

...راست گوئی، جمله از شومی او بگریختیم
در غم او خاک بر سر ریختیم

مرید که‌نسال:

چون بدیدیم آن گرفتاری او
باز گردیدیم از یاری او

مریدی دیگر:

مریدی که شیخ را در حال خوکبانی دیده‌است:

خوکبانست و غلامست این زمان
لعبتک خوانند ورا مردمان و کودکان
عقل و جان را کارد شد به استخوان
همچو طفلان مُهر دارم بر زبان
زین عجب‌تر قصه نبود در جهان

مرید خشمگین:
تو چنان ظن می‌بری ای هیچ‌کس
کین خطر آن پیر را افتاد بس
در درون هرکسی هست این خطر
سر برون آرد چو آید در سفر

مرید کهنسال:
دست کلی باز داشت از طاعت او
خوکوانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواهی بسیار درد
بر میان زنار دارد چار کرد

مرید خشمگین:
از برش عمدا نمی‌بایست شد
جمله را زنار می‌بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست
کانچه کردید از متافق بودنست
...وقت ناکامی توان بشناخت یار

مرید کهنسال:
چون ندید از یاری ما شیخ سود

مرید خشمگین:
کار چون افتاد بر خیزیم زود
پیرهن پوشیم از کاغذ همه
در رسیم آخر به شیخ خود همه

شیخ سرگشته در عمق صحنه ظاهر می‌شود. مریدان با دیدن او به وجد آمده و می‌خوانند و سماع می‌کنند.

مریدان:

یعقوب مسکین پیر شد
ای یوسف برنا بیا
بر دل خیالی می دود
یعنی به اصل خود بیا
بنگر که در خون می روی
آخر نگوئی تا کجا
ای آب و ای آتش بیا
ای دیده ی بینا به حق
وی سینه ی دانا **بیا**

شیخ:

از هجر روزم قیر شد
دل چو کمان بود تیر شد
هر دم رسولی می رسد
جان را گریبان می کشد

مریدان:

ای عیسی پنهان شده
بر طارم مینا بیا
آی آب و ای آتش بیا
بر دل خیالی می دود
یعنی به اصل خود بیا

مریدان سماع کنان ناپدید می شوند.

شیخ:

دی زاهد دین بودم، سجاده نشین بودم
ز ارباب یقین بودم، سردفتر دانائی
امروز اگر هستم، شوریده و سرمستم
در بتکده بنشستم، دل داده به ترسائی
نه محرم ایمانم، نه کفر همی دانم
نه اینم و نه آنم، شوریده و سودائی
دوش از غم و کفر و دین، در خانه بُدم غمگین
یعنی که نه آن نه این، درمانده به رسوائی

قدیسی که یکبار دیگر بر شیخ ظاهر شده است از گوشه ای او را ندا می دهد.

قدیس:

کای عاشق سرگردان! تا چند ز رسوائی؟
باز آی سوی دریا تو گوهر دریائی

خواب سوم: مردمان رومی در میانچه‌ای گرد آمده‌اند و بازی بندبازی را می‌بینند. باند موسیقی مدیر برنامه می‌کوشند تا بندباز را به انجام حرکات حیرت‌آور وادارند. **دختر ترسا سایه به سایه‌ی دختر ترسا به سوی بساط بند بازی پیش می‌آیند.** دختر ترسا به شیخ خیره و این بار می‌خواهد که میزان بندگی و فرمانبری او را بیازماید و سپس به او اشاره می‌کند که به جای رسن‌باز از روی سن بگذرد و رسن‌باز هم بلافاصله کارش را خاتمه داده و به پائین می‌پرد. شیخ صنعان بی‌ترس و وا همه پیش می‌رود.

پروانه‌ی من چو سوخت بر شمع
دیگر زچه باشد احترازم
یکبار دگر مرا فسون خوان
وز روح مسیح کن طرازم
نزدیکتری به من ز عقلم
من مات توام دگر چه بازم

شیخ:

شیخ از رسن بالا می‌رود و سپس بر بند قرار می‌گیرد و تا نیمه راه بی‌ترس پیش می‌رود اما تماشاگران او را دست می‌اندازند و به شدت می‌خندند... ناگهان طناب از دو سو چنان کشیده می‌شود که رسن پاره شده و شیخ با صدائی مهیب سقوط می‌کند و همه جا در تاریکی فرومی‌رود... خبری از میدان و مردم و دختر ترسا نیست اما غباری شیخ را در برگرفته‌است. شیخ متحیر به همه سو نظر می‌اندازد.

بازی خیال در میان بود؟
پندار خیال یا گمان بود؟
چه جای زمین و آسمان بود؟
من با دل خویش چون کنم سود؟
کز دست توام بسی زیان بود

شیخ:

مریدان سماع کنان بر او وارد می‌شوند.

از این پستی به سوی آسمان شو
و گر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی از اجل شد ارغوانی
مقیم لاله‌زار و ارغوان شو

مریدان:

وگر تنها شدم از یار و اصحاب؟

شیخ:

مريدان:

به يارى خدا صاحبقران شو

مريد خشمگين با مهربانى تمام:

تا تو هستى پايمال هر خسى
تو فنا شو تا همه مرغان راه
ره دهندت در بقا در پيشگاه

ناگهان پرندگان بي شماری بر تن شيخ مى نشينند و در آنى در جامه ي آغازين ديده شده، پرندگان بر فراز سر او پرواز مى کنند.

شيخ:

آه آه آخرم زان کاروان گردى رسيد
قسم من زان رفتگان دردى رسيد

قديس:

در ميان شيخ و حق از ديرگاه
بود گردى و غبارى بس سپاه
آن غبار اکنون ز ره برخاستست
توبه بنشسته گنه برخاستست

صدای دف ونی از همه جا شنیده می شود. صدای رعد و برقی این همناوی را تحت الشعاع قرار می دهد و همه ناپدید شده و فقط دختر ترساست که شوریده و سرکش زیر باران سماع می کند و آوازش با آوازی آسمانی در می آمیزد .

دختر ترسا:

هر چند نهان کنم نگويم
در حضرت عشق آشكارم
مانده ي دانه زير خاك
موقوف اشارت بهارم

دختر ترسا و شيخ در خلوتی آسمانی رو در رو هم قرار می گیرند.

دختر ترسا:

شيشه ي پراشك دارم نيز من
ژنده ي بر چيده ام بهر كفن

بت‌ها فرو می‌ریزند.

آن کفن چون در تنم پوشیده پاک
زود تسلیمم کنید آنگه بخاک

شیخ:

در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم
دامت ندیدم ناگهان در تو گرفتار آمدم
چندین هزاران سال شد تا من به گرفتار آمدم

دختر ترسا:

مرد راه چون توئی را ره زدم
تو مزن بر من که بی‌آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش
می‌ندانستم خطا کردم بیوش
دین پذیرفتم، دین پذیرفتم
هرچ کردم بر من مسکین مگیر
دین پذیرفتم مرا تو دست گیر

شبستان مسجد. مریدان دور شیخ حلقه زده‌اند که ناگهان دختر ترسا با لباسی به سفیدی کفن و با توری سفید که سر تا پای او را پوشیده‌است هراسان وارد می‌شود و خود را به پای شیخ می‌اندازد.

دختر ترسا:

شور عشق تو چنان کرد مرا
کایمن از مدح و ذمت می‌میرم
زان جفائی که نمودم بر تو
روی در روی غمت می‌میرم
حرمت گرچه مرا روی نمود
روی سوی حرمت می‌میرم
آستینت چو علم کرد مرا
زار زیر علمت می‌میرم
درده از جام جمت آب حیات
هین که بی‌جام جمت می‌میرم
زنده‌ی بی‌سر از آنم که چو شمع
سر خود بر قدمت می‌میرم

دختر ترسا در آغوش شیخ جان می‌سپارد و آن نوای آسمانی شنیده می‌شود.

شیخ:

در نشیب نیستی آرام گیر
تا بر آرزت به **سربالای** عشق
بس سر گردن کشان کاندر جهان
پست شد چون خاک زیر پای عشق

بر جسد زاری می‌کند.

همخوانی:

گشت پنهان آفتابش زیر میخ
جان شیرین زو جدا شد ای دریغ

شیخ:

قطره‌ای بود او درین بحر مجاز
سوی دریای حقیقت رفت باز

همخوانان:

چشم دل آخر زمانی بازکن
تا عجایب بینی از **دریای** عشق
جمله چون امروز در خود مانده‌اند
کس چه داند قیمت فردای عشق

مردان به سماع بر می‌خیزند.

مردان:

زین چنین افتد بسی در راه عشق
این کسی داند که هست آگاه عشق

شیخ:

این یقین از جان و دل باید شنید
نه به نفس آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد
نوحه‌ای درده که ماتم سخت شد

پرندگان بر جسد دختر ترسا می‌نشینند و او را به آسمان می‌برند.

سماع:

ای دل که جهان دیدی، بسیار بگردیدی
بنمای که را دیدی، کز عشق رقم دارد
گر مانده‌ای در گل، روی آر به صاحب‌دل
کو مُلک ابد بخشد، کو تاج قدم دارد
آن سینه و چون سینه، صیقل ده آئینه
آن سینه که اندر خود، صد باغ ارم دارد
این عشق همی گوید، کان کس که مرا جوید
شرطیست که همچون زر، در کوره قدم دارد

شیخ سرگشته به سجده می‌رود و ندای او بارها تکرار می‌شود.

شیخ:

بارالها... چشم‌بند است این عجب، یا امتحان عاشقان

دیوارهای سالن با صداها قلب کوچک چراغان می‌شود و گر آغازین از نو شنیده می‌شود.